سخن از عرش بدل بردن زندان آمد
این مۓ صاف زنۂ شیشۂ افلاک چکید

خزن گل

دیوان بلاغت عنوان عالیجناب نواب صفی الدولہ و حسام الملک میر محمد علی حسن خان بہادر

در مطبع قومی واقع لکھنؤ مزین و مجلی گردید

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

بشگفته از تجلی تو لاله زار ما — نور یقین ستارهٔ صبح بهار ما

بر خاک تیره گر فگنی جلوهٔ امید — برقی جهد ز ابر سیاه غبار ما

خواهد جدید فلسفهٔ عشق و حسن تو — خواندیم آنچه هیچ نیاید بکار ما

وابسته کار دهر بقانون فطرت است — خواهد ادب ز اهل محبت نگار ما

ما را ز نور مصطفوی سینه روشن است — این بس چراغ راه بشبهای تار ما

از فیض عشق با همه کردیم صلح کل — چون رهنماست سید والا تبار ما

فتح قلوب نیست کم از فتح مملکت — تیری مگر نمی فگند شهسوار ما

طاهر بدیگران گذرد با وفا و مهر
تغییر وضع کرد مگر روزگار ما

من و ترکی که بازی می شمارد غارت دلها
بلای هند و آشوب تتار و شور محفلها

عجب کیفیتی افزود چشم مست در دلها
که می رقصند همچون طرهٔ دستار محفلها

زهی بحر محبت گر بگرداب بلا افتی
بغل بکشاده خود آیند چون امواج ساحلها

رسیدن کی توانم منتهای حسن یا رب
که در هر جلوه اش باید نمودن قطع منزلها

چو گل در باغ هستی فرصت یک خنده پیدا شد
نسیم صبح می گوید که بر بندید محملها

نگاه گرم او یا رب چه برق فتنه انداز است
که بر آئینه جوهر می طپد چون نبض بسملها

گداز نالهٔ عاشق نه کردی شمع گر روشن
شدی از خاک تا هر سرو تر گرمی محفلها

ز چشم تر عبث در هجر خون دل برافشاندم
ندانستم که خواهد گشت صرف رنگ محفلها

ز طاهر خاک پاک هند با شیراز می ماند
که از شام و عراق و مصر می بندند محملها

در شیوهٔ تسلیم چه دخل است ریا را
دزدیده نگاهی ز سر بام خدا را

از گرد اثر پاک کنم روی دعا را
اجری ست بسی کشتهٔ انداز و ادا را

بر چهره پریشان مکن این زلف دوتا را
ز تعبیه عنبر فشان دل دیوانه ما را

گفتم بچمن تا صفت آن کف پا را
گلبرگ بحسرت نگرد برگ حنا را

بگذار بر و نقش حنائی کف پا را
شمعی به ازین نیست مزار شهدا را

شوق من و ناز تو حجابی میان نیست
تکلیف کشودن ندهم بند قبا را

آخر بچه تسکین بفراق تو توان زیست
گر رسم نیاید ز تو نگذار جفا را

شائستگی صید دلم بین که هوایش
افگنده بخمیازه خم زلف دوتا را

تا دل نگشاید نه دهد جلوه معانی
بی بادهٔ صافی نتوان جست صفا را

با جلوهٔ او برق طلب چیدن ها از یاد
از یاد و هم چون نه برویش گلها را

هر جا سخن از لذت بیداد سرایم
گر رشک ز دل بر فگنی رسم جفا را

من خوشدل ازو باشم و او رنجه دل از من
خوشتر ز وفا چون نشمارند جفا را

هم درد جگر دارد و سوزی بسخن هم
بی حرفه مدان طاهر آشفته نوا را

چشم مستش می کند تعلیم مدهوشی مرا
می برد در عالم دیگر قدح نوشی مرا

عرضه دارد بوی گل پیش تو مدهوشی مرا
شمع محفل می کند تقریر خاموشی مرا

یک نفس گر بشنوم در خواب گیسوی کسی
سالها از خویش می باشد فراموشی مرا

[illegible] — می دهد آن شوخ تعلیم هم آغوشی مرا

صبح طاهر وصل او را از خدا میخواستم
از نسیم صبحدم رو داد بیهوشی مرا

می کند وزدیده دیدنهای او رسوا مرا — هر نگاهش می برد بی اختیار از جا مرا
گاه از ناز و تغافل گاه از شرم و حجاب — می کشد بی تیغ و خنجر شوخ بی پروا مرا
آنکه آتش بازی او هست لهاسوز خلق — جلوه اش سرو چراغان کرده سرتا پا مرا
دل نمی دانم کباب شعلهٔ آواز کیست — نغمه می جوشد چو تار از جملهٔ اعضا مرا

بوی گل طاهر غبار خاطر من میشود
بیدماغم کرده از بس میرزائیها مرا

آتش عشق و داغ دل تعبیه در سرشت ما — هست بهشت و زمزم و دوزخ ما بهشت ما
خانه خرابی جنون بود بسر نوشت ما — چشم پریده وش نه خشت زده و نی خشت ما
کعبه و دیر بر طرف در طلبش فگنده ایم — کیست بفکر حل کند عقدهٔ خوب زشت ما
سینه ز داغ دلفروز اشک ز یاس دیده سوز — تازه بشعله باغ ما خشک ز آب کشت ما
عقل نه دین نه بوده ایم رسم چه و دین گرفته ایم — رهزن راه ملت است خوب نمائی زشت ما

طاهر خسته هر سی کم نان جامه ست
جز غم او نمی خورد طبع وفاشعار ما

روشن ز نور عالم فطرت بیان ما
یک اسم اعظم است زبان و دهان ما

یک یک ز مشکلات جهان کرده ایم حل
جام جهان نماست دهان و زبان ما

ما عاشقان بخانه خرابی فسانه ایم
چون داغ ماند بر دل گیتی نشان ما

رسوای درد عشق کسی اینچنین مباد
باید شنید از لب دشمن فغان ما

مارا مذاق هرزه روی قطب وقت کرد
بیرون ز جای خود نرود کاروان ما

تمییز خوب و زشت ز اضداد می شود
باید ز حال غیر گرفت امتحان ما

افتد نگاه او چو برنگ شکسته ام
جوش بهار رشک برد بر خزان ما

بی صرف عمر وصل میسر نمی شود
ذوق فناست زندگی جاودان ما

طاهر زبان ماضی ما خوش ز حال بود
ای کاش رو کند بقفا کاروان ما

شد ذوق اثر زخمهٔ تار رگ جان را
در پردهٔ سازی بفشردیم فغان را

گلگونه کشیدیم ز خون روی بتان را
شرح ستم ناز نوشتیم جهان را

هر زخم دلم تشنهٔ رحم دگری هست
گر تیغ به پیش تو برآورد زبان را

آرند بساز و دف و نی نغمه سرایان
از صومعه تا میکده شیخ همه دان را

من معتقد همت آنم که بمستی
بر قطرهٔ می رهن کند باغ جنان را

چون بادهٔ پرجوش که از شیشه تراود
در سینه نهفتن نتوان راز نهان را

عرض هوس گرمی آغوش حرامش
جز سوز نبود کاری اگر سوخته جان را

هر چند ز نام تو هنوزم خبری نیست
ذوقیست باندازهٔ خود کام و زبان را

محتاج بیان قصهٔ آشفتگیم نیست
از طرز خموشی طلب در دهان را

طاهر که ز انفاس تو اعجاز تراود
آموختی از روح قدس طرز بیان را

راز مدهوشی دل از نگه یار طلب
لذت بیخودی از ساغر سرشار طلب

هر طرف جان بکف استاده خریدار طلب
جان به پیمانه به یک جلوهٔ دیدار طلب

انتعاش نفس از نالهٔ هنجار طلب
زخمه زن بر رگ جان زمزمهٔ تار طلب

هر خس و خار براه تو نگاه شوق است
فرش راه است نگه دیدهٔ دیدار طلب

بی خلش مقصد دل جلوهٔ ذوقی ندهد
سنگ در ره فگن خار ره دیوار طلب

خواب و بیداری ما پست و بلند دهر است
طالع خفته بجو دیدهٔ بیدار طلب

[illegible]

شوخی حسن بجدیست که از کثرت شوق
رخنه در شده هم دیده دیدار طلب

دیدهٔ روزنِ دیوار چه بیند زاهد
چشم بیدار چه جوئی دل بیدار طلب

طاهر دل شده را گاه هم از لطف بپرس
در دل خود طلبی دارد و بسیار طلب

ز جستنش چشم حیران است امشب
چه حیرتها که عرفان است امشب

شرر در گریه پنهان است امشب
ته دریا چراغان است امشب

ز داغ دل بهاران است امشب
در آغوشم گلستان است امشب

بوصل او سخن آید ز دل یاد
ایاغ طاق نسیان است امشب

چه بر جانم گذشت از درد هجران
که جانم آفت جان است امشب

چه موزون ناله طاهر سراید
به طرز نو غزلخوان ست امشب

بعالمی که منم رسم آرمیدن نیست
دلم چو قبله نما فارغ از طپیدن نیست

کدام چشم بروی تو محو دیدن نیست
ز جنبش مژه مصروف لب گزیدن نیست

غرض ز سایهٔ تیغ تو آرسیدن نیست
علاج درد سر ما بجز بریدن نیست

هلال حلق بآزار من بخواه و مجوی
که کم ز تیغ کشیدن فغان کشیدن نیست

گذشت عمر و ز دل یک گل مراد نرست
چو تخم کهنه که شایستهٔ دمیدن نیست

کجا برتبهٔ آرزو رسد هوسی
که صرف چاشنی لذت چشیدن نیست

ز جوشش یاد تو حسرت بدل نمی ماند
خوشم ز تنگی دل جای آرمیدن نیست

دم وداع تو تمکین عشق را نازم
که اشک بر مژه و مائل چکیدن نیست

گذاشتم چو غرض مهر و ریشش بالید
چو تاک رشتهٔ ما کوته از بریدن نیست

رسی ز قطع علائق بکام دل طاهر
برسم مهر و وفا جز ستم کشیدن نیست

از پرده در خشید رخ و ناله ز جان جست
آتش بجگر در زد و برقی ز فغان جست

از دیدهٔ دیدار طلب رفت خطائی
تیری بغلط بر هدف دل ز کمان جست

بشگفت دل از آمدنش سوخت چو بگذشت
چون ابر بهار آمد و چون برق طپان جست

بگذشت چو آن گردش چشم تو بیادم
وحشی به نظر آمد و آهو ز کران جست

طاهر ز هجوم غم هجران بچه نالی
از جاذبهٔ دل بتوانی ز میان جست

دل در غم هجر تو شکیبا شدنی نیست
این پارهٔ سیماب بیکجا شدنی نیست

گو وعدهٔ تو وعدهٔ فردا شدنی نیست
این عقدهٔ لاینحل ما وا شدنی نیست

صد بار نوشتم مگر از گریهٔ من شست
افسانهٔ درد دلم انشا شدنی نیست

خود رفتهٔ ذوقیم و وفا ناشناسیم
خواهیم ز تو وعده که ایفا شدنی نیست

سعی کن و بگذار بخود اهل هوس را
خوش باش که این ناشده تنها شدنی نیست

صد پاره دلم جامع مضمون وفا بود
افسوس که این نسخه بیکجا شدنی نیست

طاهر نعشش سوخت دل از رشک جهان را
مردی به چنین حوصله پیدا شدنی نیست

پی شکستن دل این همه شکرخند است
مخور فریب ز لطفش که زهر در قند است

چو من نه باخت کس اینگونه جام و سندان را
که دست من بصراحی و گوش من بپند است

به قیمت دو جهان داغهای دل ندهم
که یادگار نگاهش نشانهٔ چند است

مدان ز خشم که این کم نگاهیش ز رهیست
که از برای من او نیز آرزومند است

رهائیم همه بند است و بندم آزادی
نگار ما به خم زلف خویش در بند است

هزار شیوهٔ جان نذر این ترشروئی
لطیفهٔ سخنش حرف عتاب گند است

باین منزل ملت مرا عجب آید
اگر کسی شنوم در زمانه خورسند است

خوشم بسایهٔ اقبال بیکسی طاهر

نه بنده‌ی کس و نی کس مرا خداوند است

در جلوه طرازی مگر آن گلبدنی هست
بشگفته در آئینه بهر سو چمنی هست

شیرینی جان از لب پرشور تو ریزد
این طرفه نمکزار ملاحت بدنی هست

از تو هوس حرف کرم وهم و خیال است
داری دهن تنگ و دران هم سخنی هست

شوخی و حیا را بهم آمیخت بافسون
این چشم تو مجموعه صد علم و فنی هست

در لاغری ما و میان تو چه فرق است
گوئی سخنی هست دران هم سخنی هست

ظاهر عرق شرم برخساره او نیست
یک اشک من افتاده به برگ سمنی هست

مریضم گر طلبم لطف گرچه بی ادبی است
کز تو نیازم و شوقم همه فزون طلبی است

بهار عمر بذوق نشاط جان طلبی است
نسیم گلشن دل بوی باده عنبی است

نگاه شوق بود ترجمان حالت دل
سوال از لب عاشق کمال بی ادبی است

چنانکه شکوه دل بیش از گفتن نیست
میان عاشق و معشوق نسبت عجبی است

ز فرط شوق بهر لحظه روی می نگرم
مرا که جنبش لعل تو حرف زیر لبی است

دل حسود ز روشن دلان همی سوزد
ز نور مصطفوی التهاب بو لهبی است

صباح عید بود فروغ باده عشق
صفائی نور سحر در ایاغ نیم شبی است

نزاع طاہر و غالب شیخ شد ساقی
بیا بہ لابہ کہ ہیجان قوت غضبی ست

بحیلہ فتنہ وران چشم فتنہ زا خفت است — دل ستمزدہ و اندر بلا کجا خفت است

شنیدہ ام کہ کسی امشب بصد ادا خفت است — ندیدہ ام ز خویش بخوابش اگرچہ پا خفت است

کجاست طالع بیدار بزم یار تہی ست — کہ رفتہ اند رقیبان و پای ما خفت است

ز بخت خفتہ کہ گرستگی طبیب و ست — بہ حیرتم کہ چسان خفتہ و کجا خفت است

سکون نصیب دل رہروان فرض نیست — بگردش است سر ما اگرچہ پا خفت است

دلم بیاد تو کم از مریض بیکس نیست — کہ در امید طبیب شب غم دوا خفت است

ز کوچہ خم زلفش گزشتنم چہ امید — کہ رہ دراز و شب تار و پای ما خفت است

زمان بہ فتنہ و جنگ است و دل بعشوہ گرای — غنیم بر در و شہ در حرم سرا خفت است

دلم بہ ملت مرحومہ سخت می لرزد — کہ رہزنان بکمین اند و رہنما خفت است

ز حال طاہر شوریدہ در تب و تابم
نکردہ است دمی چشم یار تا خفت است

اشکی نہان بگوشہ چشم سیاہ کیست — شوخی ز شرم عقدہ تا ز نگاہ کیست

دل در طپش ز شوق کہ چشمم براہ کیست — چشمم بچون ز رشک کہ دل جلوہ گاہ کیست

[illegible]

صوفی بگوش خورد و دل از خلق در ربود
بی ساخته ز سینهٔ پر درد آه کیست

خود می کنم نگاه و خود از خویش میروم
بشکسته دل نمونهٔ طرف کلاه کیست

بی کیف می به لغزش مستانه می روی
آخر تو چند اگه ز تاثیر آه کیست

جرم من است عشق تو رسم ست دین شیخ
طاعت فگنده سر بسجود و گناه کیست

معشوق را بشیوهٔ عشاق کار نیست
آهسته زیر لب بدم وصل آه کیست

گیرم که وصل تو بعد و سر بسر غلط
آشفته زلف و چاک گریبان گواه کیست

دامن کشیدن تو سزه گناه من
خندیدن و نگاه نکردن گناه کیست

دستی بدل نهادن و مردن گناه من
دیدن بطرزهای ندیدن گناه کیست

بنگر بحال طاهر بیچاره و این مپرس
بیداد گر کدام و دلش دادخواه کیست

آن قوم که عشق تو نوید ظفر اوست
فتح دو جهان یک هوس مختصر اوست

آنکس که جمال تو بهشت نظر اوست
دل نیست مگر حورهٔ بهشتی بر اوست

ویران دل عاشق مکن ای یاس که این دل
باغی است که پرورده بخون جگر اوست

بی روشنی دل نگشاید در عرفان
چشم و دل آگاه نشین رهگذر اوست

هر چشم که چشم است پی ویش نگران ست — هر دست که دست است بگیرد کمر اوست

تبدیل کند از تن او مهر لباسی — مه سایه نشین رخ خورشید گر اوست

بی صدق ارادت نه دهد دست وصالش — هر پای هوسناک نه گستاخ در اوست

این شعبدهٔ طرفه دران گردش چشم است — هر دل به نشاط است که سوی نظر اوست

ترسم که شود عام نه افسانهٔ عشقش — مقصد ز تلاش خبر دل خبر اوست

از طعنهٔ واعظ ز طلب باز نگردم — زین گونه بسی فتنه بهر رهگذر اوست

جان داد بیاد نگه مست تو طاهر
هر جام که آید به نظر چشم تر اوست

دلم به نرگس مست تو مائل افتاد است — هزار میکده در گوشهٔ دل افتاد است

ز تیغ نیمکش ناز بسمل افتاد است — هزار حسرت و یکدل چه مشکل افتاد است

باولین قدم عشق مشکل افتاد است — که بار هر دو جهان بر سر دل افتاد است

نمک فروش به صبح چمن تبسم کیست — که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است

کدام سوخته جانی بروی بحر طپید — در آب آتش و کشتی بساحل افتاد است

ز تاب حسن تو خورشید گشت خیره نگاه — چو دیدهٔ که چراغش مقابل افتاد است

گداختند و صد شعله قطره‌ای بچکید — که نام آن بلب عاشقان دل افتاد است

ز رند رسم و ره عشق می توان آموخت — مجو ز شیخ کزین کوچه غافل افتاد است

بگیر آئینه در دست و حال من دریاب — ز من مپرس که آتش که در دل افتاد است

زمانه ایست که از بخت و چرخ ناله کند — مگر ز کجروی خویش غافل افتاد است

نه میکنی بغلط هم نگه سوی طاهر
بگو چه شد چه شنیدی چه در دل افتاد است

خواهم که رسم کهنه گیتی برافگنم — در مشرب جنون روش دیگر افگنم

هم عشق را به صیقل آتش دهم فروغ — هم عقل را بپای جنون سر در افگنم

از خون سر و شیخ ربایم فسردگی — آتش بجان راهرو و رهبر افگنم

مستی مے ز باده پندار بیش نیست — زهاد را به شغل مے و ساغر افگنم

بزم جهان به نور مه و مهر روشن است — خواهم که پرده از رخ دلبر برافگنم

در دین ز وعظ بیخردان رخنها فتاد — راز درون شرع سر منبر افگنم

نور سحر نه از خط و خال است دلفروز — از خوی مه وشان هوس نو برافگنم

طبعم ز سرد مهری دوران فسرد — مغز شرر فشارم و در ساغر افگنم

بی تیغ کشته می شوم از نگه دور نیست — پنجه ز دست نازک او خنجر افگنم

[illegible] حسن و ملامت ذوق ہم است | بر جان بجز درد [illegible]

زاہد بجستجوی در و من بقرب عشق | در خلد زیر سایۂ گل بستر افگنم

طاہر جدید فلسفۂ عشق ما شنو
خواہم کہ رسم کہنۂ گیتی بر افگنم

می روی مست مگر نیست ز دلہا خبری | ای بقربان تو ام جانب من ہم نظری

کہ نگاہ غلط انداز کند بر رخ من | آہ شوخی کہ ہم از خویش ندارد خبری

ہیچ تدبیر توان کرد نگہداری دل | می کند ناز بہر لحظہ بطرز دگری

وصل آن گلبدنی گشت میسر ما را | آخر آورد نہال غم الفت ثمری

یک جہان آئینۂ حسرت دیدار من است | کج کلاہانہ و گردست بزن بر کمری

از چہ بر طالع بیدار نہ نازم طاہر
کہ بود شاہد دلدار چنین ہمسفری

اشعار متفرقات

جلوۂ برق تجلی جوشد از عنوان ما | ہر ورق آئینۂ نازست در دیوان ما

از جمالش گشت دل تا مشرق خورشید حسن | شبنم صبح قیامت میزد از مژگان ما

دیگر

الٰهی عشوه‌های دلربائی ده بیانم را
حریفِ نرگسِ جادو نگاهان کن زبانم را

لبِ خاموش یارا رنگِ تاثیری کرامت کن
ز اشکِ سرمه آلودِ بتان ترکن زبانم را

ز رنگی کز رخ گل گرم پرواز است می‌دانم
که دزدیدند مرغانِ چمن طرزِ فغانم را

جز اطلاقاتِ عرفی در دلِ کس نیست مفهومی
نمی فهمد کسے جز اهلِ دل راز نهانم را

ز عشقِ مصطفٰی آن بلبلِ گلزارِ توحیدم
خس و خار است از بالِ ملائک آشیانم را

هلاکِ عشق گشتن نیز ننگ نیست بیجاصل
دلم در دستِ قاتل داد خود تیر و کمانم را

دیگر

گریه افزود شکوهٔ دلِ دیوانهٔ ما
سیل جاروب کشد بر درِ کاشانهٔ ما

شوخیِ ناز کسے جلوهٔ مستانهٔ ما
گردشِ چشم کسی شیشه و پیمانهٔ ما

عالمے گشته مریدِ دلِ دیوانهٔ ما
که بجز درد دگر نیست با فسانهٔ ما

محفلِ ناز و نیاز است و تماشا دارد
خندهٔ ناز تو و گریهٔ مستانهٔ ما

عمر بگذشت درین شوق که عاشق گشتن
کاش می‌آمد و می‌گفت که دیوانهٔ ما

آنچنان تیره بچشم شده عالم بغمش
کرم شب تاب بود مهر بویرانهٔ ما

دیگر

فروغ چهره‌اش آئینه می‌سازد نقابش را
لطافتهاست در هر جلوهٔ حسن حجابش را

چو دلها هر طرف صد فتنهٔ مست افتاده می‌بینم
صبا افشانده شاید کاکل پر پیچ و تابش را

ندانم دل به بیرحمی که می‌سوزد چنین یارب
که می‌شنوم ز هر دیوار و در بوی کبابش را

بت سفاک چون خمیازه گر آید در آغوشم
طپشهای دلم بردارد از عارض نقابش را

دیگر

نگفتم پیش کس در خواب هم افسانهٔ خود را
به بیرحمی ندادم شهرت جانانهٔ خود را

چو یاد آمد پی تعظیم او چون خود چنان گشتم
چه جست و جوی خود بر هم زدم کاشانهٔ خود را

چنان در عشق آن گل نالهای آتشین کردم
که گل افشان ساختم بام و در کاشانهٔ خود را

دیگر

من و نالیدن از بیرحمی آن ترک سفاکی
که ویران کرد بهر یک نگه ملک تمنا را

نمی‌دانم که شوق کیست لیکن اینقدر دانم
که بیجا تسلی می‌دهد چشم تمنا را

دیگر

هزار جلوه در آغوش کرده ما را
شهید نازم و گلپوش کرده ما را

به یک نگاه قدح نوش کرده ما را
ز هوش داده و مدهوش کرده ما را

برنگ لالهٔ بهار گداز خویشتن شو
چو خون خویش قدح نوش کرده ما را

بجز غمِ تو ندارم خدا گواه من است
چه دیده که فراموش کرده ...

دیگر

خود بخود وا می شود دستِ هوس پیش مرا
می کند گستاخ آن تعویذ بازو پیش مرا

دیگر

گل کرده سبزه از چراغ مزار ما
خندد خزان به آمد فصلِ بهار ما

دیگر

نیست عرق که دیده بر تن پر گزند ما
چشم تریم و می چکد اشک ز بند بند ما

هستی که بیسکنی برد دلِ دردمند ما
عذر ستم گمان کند طبع وفا پسند ما

دیگر

از حسن کسی شعله ربا شد نفس ما
از ناصیهٔ شعله کشد سجده خس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ بهار است
طاؤس ز آئینهٔ بال مگس ما

دیگر

گویند که آن شوخ در آمد به بر ما
ای کاش رسانند بما هم خبر ما

دیگر

ای هواخواه نگاهِ تو جگر پارهٔ ما
ای جمال تو ولینعمت نظارهٔ ما

دیگر

روم از خویش و بهر دل کی سازی جلوه گاه آنجا / اگر در خواب غیر آئی شوم هم فرش راه آنجا
بسیر گلشن دل گاه گه تشریف می آرد / توان کردن مگر در یوزهٔ لطف نگاه آنجا

دیگر

نه دُرد خواری می فرض شد سپاس مرا / بپای خم بگذار ای خداشناس مرا
غلام حسن توام نیست با کسی کارم / زمانه گر نشناسد تو می شناس مرا

دیگر

ز سوز ماست فروغ این رخ فرنگ ترا / شفق ز جلوهٔ برق است صبح رنگ ترا

دیگر

نه گریه چون عدو از شهرت نام و نمود ما / سواد کلک ما دود است در چشم حسود ما

دیگر

ز بیتابی بروی تیغ نتوان آرمید اینجا / کند پرواز چون رنگ حنا خون شهید اینجا
نگه کردی ز بام و گشت یک عالم شهید اینجا / ز جوش ماتم دلها محرم گشت عید اینجا
شد از زهد ریائی شیخ مقبول دل عالم / سیه کاری خضابی گشت بر موی سفید اینجا
دلم در اتحاد عشق با قیس را ماند / که نشتر در رگ لیلی فرو شد خون چکید اینجا

دیگر

مرقد ابرار شد بتخانهٔ اسلام ما — شرک می خندد به توحید دل ناکام ما

نکبت ملت سراپا اضطرابم کرده است — استخوان چون نبض بیمار است در اندام ما

دیگر

وای بر شیخ به محراب خمیدن عمری — طاعتی کرد و ندانست که دلدار کجاست

دیگر

گر بما نمی آئی مقتضای معشوقی است — هم بخود نمی آئی این چه بیگانگیهاست

دیگر

دل صاف طلب مسجد و میخانه کدام است — مستانه بگو شیشه و پیمانه کدام است

دیگر

فطرت الله اگر جلوهٔ ایمانی نیست — کفر را هیچ تفاوت به مسلمانی نیست

دیگر

تا حرف هوس از من دلگیر شنیده است — آن شوخ رسیده است بجائی که رسیده است

دیگر

نازم بعاشقی که شب وصل جان بباخت — آگه نشد که درد و غم انتظار چیست

دیگر

نظر کرشمه گداز است و خنده عشوه فریب | کدام شیوه که آن شوخ از ادا خالی است

دیگر

دل از لقای جمالش نمی توان برداشت | اگر ز خانه برانند شاهراهی هست

دیگر

بآئینه حسن آن بتش چه خواهد بودن | که بود حسن تو دیدار خدا را باعث

دیگر

کدام رشک گل امروز جلوه آرا بود | که گل ز رخنهٔ دیوار در تماشا بود

دیگر

گه ز جلوهٔ جوشش بهار می خیزد | جنون ز گردش دامان یار می خیزد

دیگر

خدنگش نیازی که در دل نشیند | نه زنهار لیلی به محمل نشیند

دیگر

بلبلی دوش خیال رخ زیبا می کرد | گریه می کرد بپای گل و غوغا می کرد

دیگر

من آنچہ شنیدم از رقیبان — او هم زکسے شنیده باشد

دیگر

آنکس کہ جان نثار براهِ صبا کند — یارب چہ پا دست بسرش آید چہا کند
معشوق گر جفا بکند مقتضائی اوست — واداز کسی کہ رحم بجاے جفا کند

دیگر

اسیر زلف تو از سنبلِ چنان ترسد — چنان کہ مار گزیده ز ریسمان ترسد

دیگر

خواستم سخت در آغوش کشم در شب وصل — مگر افسوس کہ یار است چہ می باید کرد

دیگر

از سهر دهری بت بیگانہ سوختیم — با آنکہ شعلہ ایم ز رخسانہ سوختیم
دل را بجلوۂ لب جانانہ سوختیم — از آتشِ عقیق همہ خانہ سوختیم
دل را بذکر کعبہ و بتخانہ سوختیم — یعنی چراغ خانہ با فسانہ سوختیم
دست تو جام پرور و لعل تو می نواز — از رشکِ بخت بادۂ و پیمانہ سوختیم
بیگانہ سوختیم بیان چراغ روز — یعنی بفکر خواب خود خانہ سوختیم

دیگر

نام بیمار بگرد و چو شود سخت مریض
چشم بیمار ترا از رشک مسیحا گویم

دیگر

چنان از شوق مضطر شب بکوی دلستان گشتم
بپای سگ بیفتادم بگرد پاسبان گشتم

نمی آید اگر آن شوخ جرم و حشتم باشد
که از خود رفتنها خود بد آموز تبان گشتم

دیگر

چو باد صبح گه بر برگ گل گه بر حنا افتم
جنون مست بهارم تا کجا خیزم کجا افتم

دیگر

سر زد حسن عمل هیچ ازین نامه سیاه
مگر آن بوسه که بر مصحف رویش زده ام

دیگر

دارم بیاد شعله رخی واگریستن
همچون کباب از همه اجزا گریستن

خواهم بیاد نرگس شهلا گریستن
مستانه همچو شیشه صهبا گریستن

بشنیده ام که در پس هر گریه خنده ایست
می خواهم از خدا به تمنا گریستن

عمری گریستیم و نشد کام دل روا
باید بدین گریستن ما گریستن

ظالم تو و خدا که گمان نشاط چیست
از کثرت الم بود این ما گریستن

دیگر

اگر نسیمی ز سر کوی تو ور زد بچمن — بو ز گل گل ز گلستان خجل آید بیرون

قطعه

یکی ز صد بگلستان کامرانی نیست — بهار گر عقبش صرصر خزانی نیست
خوش است جوشِ گل و سیر گلستان جهان — اگر بقای نشاطش چنانکه دانی نیست

رباعی

صد شرم ز نرگس سیاهش پیدا — تمکین و ادا ز کج کلاهش پیدا
می گفت و ده گفتن از تبسم ظاهر — می دید و ندیدن از نگاهش پیدا

قطعه وفات مسٹر بک مرحوم
پرنسپل محمڈن کالج علیگڈھ

آه مسٹر بک که روح علم و جان فضل بود — در غم او خلق را نالان و گریان دیده ام
چون نه تنها سرپرست ما مسلمانان بود — شکر فیض اهل احسان شرط ایمان دیده ام
ملت از سید و تعلیم از بک زنده بود — در غم شان هر دو را یک جسم بیجان دیده ام
کالج از تاریخ وفاتش چون تهی قالب بماند — اسٹریچی هال را یک بیت احزان دیده ام
هر که را بر وی نظر افتاد دل از کف بباخت — از جبینش نور انسانی درخشان دیده ام

امتیاز قوم و ملت سنگ ره راهش نبود
گرم خدمت روز و شب با خویش و بیگانه دیده ام

حاکم و محکوم را بود دست خویش دلنشین
احترامش در دل هر کس نمایان دیده ام

گنج در ویرانه می باشد بلی خوش گفته اند
گنج علم و فضل زیر خاک پنهان دیده ام

نام او زنده است تا دور زمین با علم و فضل
زنده جاوید کمتر من به دنیا دیده ام

بر مزارش باد باد صبح هر دم گلفشان
زانکه اندر خواب او را گل به دامان دیده ام

دیگر

نه فکر دوست نه اندیشهٔ عدو دارم
شکایت خود و با خویش گفتگو دارم

شیخ شهر گو در جهنم چه فرمائی
قدم بجانب دیر و بکعبه رو دارم

کسی که دل نهد از سنگ پیش من آید
سخن ز ملت خود گفتن آرزو دارم

مثنوی بهار و خزان

باز دلم طرز فسون تازه ریخت
دور زمین طرح فنون تازه ریخت

کار فسونم چه بساز او فتاد
غلغله در محفل راز او فتاد

خلوتیان در شغف و در خروش
جلوتیان اندر مستی بجوش

قاضی و مفتی و مدرس فقیه
وقت شد از کرده پشیمان شوند
محفل انس است و می اتقیا
پکه بهم اهل فتوت شوند
مستیِ این باده ز هشیار نیست
دست که لرزد بکشد پیش پیش
دست نه داند چه بود ثلث و عشر
ای دل ازین میکده جامی برار
باز به خضرای دمن لاله رست
بر خطِ ساغر نگر دُر فشان
لطف بشارات رعی الله بجوی
دل بغم و غصه منه هان خروش
لطف خدا بدرقهٔ کار ماست
بادِ بهاران بگلستان رسید
باد مسیحا نفس و عطر بیز

عارف و عامی و حکیم و سفیه
محرم یک رنگِ حریفان شوند
روح امین قاسم و ساقی خدا
باده کش جام اخوت شوند
نشئهٔ جذبهٔ و لدا نیست
پای که لغزد بفتد پیش پیش
رند نه داند چه بود لب و قشر
جام بلب در کش و کامی برار
باید از میکده جامی بجست
وقف صد حکمت و دانش بخوان
شرح اشارات حمی الله بگوی
مبدء فیاض بجوش است و جوش
سیدِ ما قافله سالار ماست
نکهتِ گل سلسله جنبان رسید
دیدهٔ نرگس به نظرهای تیز

ابر بباریدن و طاؤس مست — شاخ ز هر سوی ترنجی بدست

سرخی عارض که بسیب اندرست — باشفق صبح چمن همسراست

دید کسی نادره کار این چنین — فی الشجر الاخضر نار این چنین

آتش موسی ست ز گل جلوه ریز — بلبل شوریده توهم نغمه ریز

باز بجویش آی و صفیرے برار — نیست مسافت ز خزان تا بهار

باز بزن نغمهٔ خوش نو بنو — رفت گر از یاد تو از من شنو

پیش ازین باغ و بهاری بُداست — صلصل و طوطی و هزاری بُداست

راهویه و عنتره و بونواس — مازنی و بحتری و بوفراس

رازی و غزالی و رُشد و شمیل — بوعلی و طبری و ناشی جمیل

بلبل گلزار عرب بوده اند — منتخب علم و ادب بوده اند

محفل ما بود ز هر علم و فن — کامل و اکمل تر از اهل زمن

منت ما بود به هر مرز و بوم — بر عرب و بر عجم و بحر روم

جانب ما جمله عنان تافتند — خلعت تهذیب ز ما یافتند

حکمت یونان و زبان عرب — منطق و طبعی و الٰهی ادب

هر فن و هر علم ز ما برده اند — یک یک ازان تا بکجا برده اند

اسامی مشاهیر فضلاء عرب

بود نظامیه ز ما مایه گیر
کالج مستنصریه سایه گیر

کامل اخلاق و فراست بدیم
واضع قانون و سیاست بدیم

یاد ز وقتے کہ بقَصرِ مہی
بود بیاران سر و شاہنشہی

با قلم و تیغ و علم بوده ایم
فارس میدان عجم بوده ایم

تیغ جہانداری ما تیز بود
خنگ شب آہنگ سبک خیز بود

بود ز ما اول یک دستبرد
تاج کی و چارقب یزدجرد

تیغ نکردیم گہی در قراب
بود ترقی ہمہ دم ہم رکاب

سعدی و جامی و نظامی کلیم
صائب و شاپور و فغانی سلیم

حافظ و عرفی و عراقی ظہیر
طالب و صیدی و نظیری اسیر

بادہ گساران نشاطم بُدند
حاشیہ بوسان بساطم بُدند

حیف کہ آن وقت چہ یاران گذشت
آمده دشوار و چہ آسان گذشت

دولت و اقبال ز ما رو گرفت
پستی و ادبار بما خو گرفت

علم کہ سرمایۂ اقبال بود
مرکز صد سطوت و اجلال بود

رہ بدر دولت ما چون نیافت
دست برافشانده بہ یورپ شتافت

ما کہ بہ سرِ علم ہمی داشتیم
فقر عبیدی و تہی داشتیم

رفت باقوام دگر آن مهی ٭ کیسۂ شان پر شد و دستم تهی

ذرّه گرفتند و چو خور ساختند ٭ قطره ربودند و گهر ساختند

بر رخِ ما مهر در خویش بست ٭ شام بروزِ سیہ ما نشست

نیست بجز یک دل و یک چشم تر ٭ حالتِ ما از حیوان شد بتر

اے دل مضطر یعنی کرده خوئے ٭ آب اگر رفته بجو می بجوئے

دورِ زمین بازی دیگر نهاد ٭ گنج هنر در کفِ یورپ بداد

باغ جهان رونقِ دیگر گرفت ٭ جلوۂ گل آئینه از سر گرفت

خیل پریزاد بهر سو روان ٭ سرخوش و برپائی سیکلها دوان

بهرِ تفرج پیِ سیرِ فضا ٭ یکجا همه آمده بگّی سکا

فیلڈ بیازیچه نمایند باز ٭ گوی بزنند از سر چوگان بناز

باده و جام و چمن و اسپرنگ ٭ هم برهٔ و مرغ و کبوتر پتنگ

میز مصفا چو دلِ باصفا ٭ جام بلورین خوش و می جانفزا

می بلب آلوده پیانو زنند ٭ شور و شغف در دل صبر افگنند

اے دل ازین لهو و لعب درگزر ٭ تا بتماشای تو بزم دگر

هان قدمے پیشترک برگذار ٭ تا فگنی پرده ازین روی کار

بزم صنادید و حکیمان کلیم
ہربرٹ اسپنسر و ایلی لٹن
سڈنی و سمر و الٹر و تھامسن
ہر یک ازیشان بجلالت چو کوه
بینی اگر طفل دبستان شہر
موسقی و جاگرفی کیمیا
ہر صنعت و پولٹکل ہسٹری
ہر صنعت و تشریح و فزالوجیا
در فن و ہر علم چه اکمال ہست
در فن و صنعت ز جہان برتر اند
صنعت و حرفت ز فلک در گذشت
رخت سفر برکش ازین مرز و بوم
لطف سفر دلکش و ہم نغز است
وسوسۂ خانه نشینی گزار
رشیا و امریکه و جرمن نگر

محفلِ ہیسٹرو ز ندیمان نگر
نیوٹن و کیپلر و ہمپڈن ہ
لوتھر و ایرسٹو و یا مرسٹن
فاضل و علامه و دانش پژوه
ہست بدان رشک فلاطون بہر
فلسفۂ نفس و قوی اسمیا
گرامر و ہیئت و انجینری
علم نباتات و جیالوجیا
یک یک ازان ازہمی اطفال ہست
مثل ارسطو ہمه شوسیکر اند
پایۂ ہر علم ز حد بر گذشت
تا به رسی بر درِ دار العلوم
مرحلۂ بحر بسی جانفزاست
سر به تماشای حقیقت برار
بلجیم و پیرس و لندن نگر

کیمبرج مرکزِ علم و فن است
جمع در آیند بهم صبح و شام
عقل زیبائے سعادت عیان
یک خورش و یک سبق و یک لباس
عزم طلب تا بحلاوت رسی
علم و ترقی بجهان بایدت
قیصرهٔ هند بروئیت گشاد
شکر بجا آر که خاقانِ تو
فرض وفاداری و طاعت شناس
علم دهد پیش ترا عز و شان
علم خزین است تو گنجور باش
چشمهٔ خورشید بجام تو باد

بورڈوان از پیٔ مرد و زن است
علم بخوانند و برآرند نام
خوش دل و خوش لہجہ و خوش داستان
در دلِ شان الفت و بر لب سپاس
تا بکمالاتِ سعادت رسی
خدمت اسلام بجان بایدت
باب ز آزادی و هم عدل و داد
ریخت گل علم بدامان تو
قدر باندازهٔ نعمت شناس
در کفِ تو حاصل کون و مکان
لعل و گهر بر وطن و ملک پاش
کوثر و تسنیم بکام تو باد

۱۲ منشی [illegible] ۱۲
۱۲ [illegible]
از [illegible]
[illegible]
از [illegible] ۱۲

مخمس بر اشعار فغانی

دل و دین را عبث دانستن بخوبان فدا کردن
پیش پیش هر کسی نالان و گریان التجا کردن
چراغ افروختن در دیر و در مسجد دعا کردن
چه باشد عاشقی خود را به غمها مبتلا کردن
بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

چه مطلب [illegible] و حرص و هوا یا رب
چه حاجت این چنین شوق و تمنا و دعا یا رب
چه لازم خویش را کردن همه صرف صفا یا رب
چه حاصل زین همه افسانهٔ مهر و وفا یا رب
که نتوان در دل سنگین او یک ذره جا کردن

تمام شد

غلطنامۂ خرمن گل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۳	خواہد جدید	خواہد جدید
۱	۳	نیاید	نیامد
۶	۱۴	مہ	بد
۸	۱۲	دشتی	دشتی
۱۱	۴	بخوایش	بخوابش
۱۳	۱	تجرئہ	تجربہ
۱۵	۱۱	شاید	شاہد
۱۷	۱۳	جلوۂ	جلوہ
۱۸	۸	ہرستی	ہرستی
۲۰	۱۱	تفاوت مسلمانی	تفاوت زمسلمانی
۲۲	۸	افسوس کہ پا راست	افسوس کہ یا راست
۲۵	۱۳	دو یزمین طرح	دو یزمین طرح
۲۷	۵	بخویش آئی وصفیرے	بخویش وصفیرے
۲۸	برحاشیہ آخر	اوبرسا ۱۲	اور با ۱۲
۲۹	۷	دگیرفت	دگیر گرفت
"	۱۳	افگند	افگنند
۳۰	۱	کلیم	نگر
"	۴	علامہ ودانش	علامہ دانش
۳۱	۵	بحلاوت	بجلاوت